

تلخون



صد بهرنگی

تاریخ و ادبیات انقلابی کودکان

تلخون

من اینجا بس دلم تنگ است
 و هر سازی که می بینم بد آهنگ است
 بیا ره توشه بر داریم،
 قدم در راه بی برگشت بگذاریم؛
 بینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟

م. امید

تلخون به هیچ یک از دختران مرد تاجر نرفته بود. ماه فرنگ، ماه سلطان، ماه خورشید، ماه بیگم، ماه ملوک و ماه لقا، شش دختر دیگر مرد تاجر، هر یک ادا و اطوارهایی داشت، تقاضاهایی داشت. وقتی می شد که به سر و صدای آن ها پسران همسایه به در و کوچه می ریختند. صدای خنده‌ی شاد و هوسناک دختران تاجر ورد زبان ها بود. خوشخوراکی و خوشپوشی آن ها را همه کس می گفت. بدن گوشتالو و شهوانیشان، آب در دهن جوانان محل می انداخت. برای خاطر یک رشته منجوق الوان یک هفته هرهر می خندیدند، یا توی آفتاب می لمیدند و منجوق هایشان را تماشا می کردند. گاه می شد که همان سر سفره‌ی غذا بیفتند و بخوابند. مرد تاجر برای هر یک از دخترانش شوهری نیز دست و پا کرده بود که حسابی تنه لشی کنند و گوشت روی گوشت بیندازند. شوهران در خانه‌ی زنان خود زندگی می کردند و آن ها هم

حسابی خوش بودند. روزانه یکی دو ساعت بیش تر کار نمی کردند. آن هم چکاری؟ سر زدن به حجره‌ی مرد تاجر و تنظیم دفترهای او. بعد به خانه برمی گشتند و با زنان تنه لش و خوشگذرانان تمام روز را به خنده و هر و کر می گذراندند.

تلخون در این میان برای خودش می گشت. گویی این همه را نمی بیند یا می بیند و اعتنایی نمی کند. گوشتالو نبود، اما زیبایی نمکینی داشت. ته تغاری بود. مرد تاجر نتوانسته بود او را به شوهر بدهد. مثل خواهرهایش لباس های جور و اجور نمی پوشید. دامن پیراهنش بیش تر وقت ها کیس می شد، و همین جوری هم می گشت. خواهرهایش به کیس های لباسش نگاه می کردند و در شگفت می شدند که چطور رویش می شود با آن سر و بر، بگردد. پدرش هیچ وقت به یاد نداشت که تلخون از او چیزی بخواهد. هر چه پدرش می خرید قبول می کرد یا قبول داشت. نه اعتراضی، نه تشکری، گویی به هیچ چیز اهمیت نمی دهد. نه جایی می رفت، نه با کسی حرفی می زد. اگر چیزی از او می پرسیدند جواب های کوتاه کوتاه می داد. خرمن خرمن کیسوی شبق رنگ روی شانه ها و پشتش موج می زد. راه که می رفت به پریان راه گم کرده‌ی افسانه‌ها می مانست. فحش می دادند یا تعریفش می کردند، مسخره اش می کردند یا احترامش، به حال او بی تفاوت بود. گویی خود را از سرزمین دیگری می داند، یا چشم به راه چیزی است که بالاتر از این چند و چون هاست. کارها بر همین منوال بود که جشنی بزرگ پیش آمد. دختران از چند روز پیش در این فکر بودند که چه تحفه‌ی گرانبهایی از پدرشان بخواهند. مثل اینکه در این دنیای گل و گشاد نمی شد کار دیگری یافت. هر کار دیگرشان را ول کرده بودند و چسبیده بودند به این یکی کار: چه تحفه ای بخواهند. اما این

جشن به حال تلخون اثری نداشت. برایش روزی بود مانند هر روز دیگر. همان مردم، همان سرزمین، همان خانه‌ی دختران تنه لش و شوهران شهوت پرست و راحت طلب، همان آسمان و همان زمین. حتی باد توفان زایی هم که هر روز عصر هنگام برمی خاست و خاک در چشم ها می کرد، دمی عادت دیرین را ترک نکرده بود، این را فقط تلخون می دانست و حالش تغییری نکرده بود.

یک روز به جشن مانده، مرد تاجر دخترانش را دور خود جمع کرد و برایشان گفت که می خواهد به شهر برود و خرید کند، هر کس تحفه‌ای می خواهد بگوید تا او از شهر بخرد. نخست دختر بزرگ، ماه فرنگ، شروع کرد. این دختر هر وقت از پدرش چیزی می خواست روی زانوی او می نشست، دست در گردن پدرش می انداخت، از گونه هایش بوسه می ربود و دست آخر سر در بیخ گوش او می گذاشت، سینه اش را به شانه‌ی پدرش می فشرد و حرف می زد. این بار نیز همین کار را کرد و گفت: من یه حموم می خوام که برام بخری، حوضش از طلا، پاشوره‌ی حوضش از نقره باشه، از دوشاش هم گلاب بریزه. خودش هم تا عصر حاضر بشه که با شوهرم بریم حموم کنیم.

ماه سلطان، دختر دومی، که عادت داشت دست پدرش را روی سینه‌ی خود بگذارد و بفشارد، در حالی که گریه می کرد - و معلوم نبود برای چه - گفت: منم می خوام یه جفت کفش و یه دس لباس برام بخری. یه لنگه از کفشام نقره باشه یکیش طلا، یه تار از لباسام نقره باشه یه تارش طلا.

ماه خورشید، دختر سومی، صورتش را به صورت پدر مالید و گفت می خوام دو تا کنیز سیاه و سفید برام بخری که وقتی می خوام سیاه لباسمو درآره، وقتی هم می خوام پاشم سفید لباسمو تنم کنه.

ماه بیگم، دختر چهارمی، لبهایش را غنچه کرد، پدرش را بوسید و گفت: یه گردن بند می خوام که شبا سفید شه مته پشمک، روزا سیاه شه مته شیق، تا یه فرسخی هم نور بندازه.

ماه ملوک، دختر پنجمی، زودی دامنش را بالا زد و گفت: یه جفت جوراب از عقیق می خوام که وقتی می پوشم تا اینجام بالا بیاد، وقتی هم که درمیارم تو یه انگشتونه جا بدمش.

ماه لقا، دختر ششمی، که همیشه ادای دختر نخستین را درمی آورد و این دفعه هم درآورد، گفت: یه چیزی ازت می خوام که وقتی به حموم می رم غلام بشه، وقتی به عروسی می رم کنیزم بشه، وقتی هم که لازم ندارم یه حلقه بشه بکنم به انگشتم.

مرد تاجر به حرف های دخترانش گوش داد و به دل سپرد. اما بیهوده انتظار کشید که تلخون، دختر هفتمی، هم چیزی بگوید. او تنها نگاه می کرد. شاید نگاه هم نمی کرد و تنها به نظر می رسید که نگاه می کند. دست آخر تاجر نتوانست صبر کند و گفت: دخترم، تو هم چیزی از من بخواه که برایت بخرم. دختر رویش را برگرداند. مرد تاجر گفت: هر چه دلت می خواهد بگو برایت می خرم. تلخون چشمهایش درخشید - این حالت سابقه نداشت - و با تندی گفت: هر چه بخوام می خری؟ مرد تاجر که فکر نمی کرد نتواند چیزی را نخرد، با اطمینان گفت: هر چه بخوای. همانطور که خواهرانت گفتند. دختر صبر کرد تا همه چشم بدهان او دوختند. نخستین بار بود که تلخون تقاضایی می کرد. آنگاه زیر لب، گویی که پریان افسانه ها برای خوشبختی کسی زیر لب دعا و زمزمه می کنند گفت: یک دل و جگر! این را گفت و آرام مثل دودی از ته سیگاری پا شد و رفت.

خواهرهایش و پدرش گویی چیزی نشنیده اند و رفتن او را ندیده اند، همانطور چشم به جای دهان او دوخته بودند و مانده بودند. آخرش مرد تاجر دید که دخترش رفته است و چیزی نگفته است. هیچکدام صدای او را نشنیده بودند. تنها ماه لقا، دختر ششمی که پهلوی راست تلخون نشسته بود، شنیده بود که او یواشکی گفته است: یک دل و جگر!

دل و جگر برای چه؟ مگر در خانه‌ی مرد تاجر خوردنی کم بود که تلخون هوس دل و جگر کرده باشد؟ مرد تاجر دنبال تلخون رفت. خواهرهایش شروع به لودگی کردند.

ماه فرنگ، خواهر بزرگ تر، به زحمت جلو خنده اش را گرفت و گفت: خواهر راستی مسخره نیست که آدم یه عمر چیزی نخواد، وقتی هم که می خواد دل و جیگر بخواد؟ من که از این چیزا اقم می شینه... دل و جیگر ها... ها... دل و جیگر ... راستی که مسخره اس ... هاها... ها... از لبهایش شهوت دیوانه کننده ای الو می کشید.

ماه سلطان، خواهر دومی، یقه‌ی پیراهنش را باز کرد که باد توی سینه اش بخورد (بوی عرق آدمی از میان پستانهایش بیرون می زد و نفس را بند می آورد) و گفت: دل و جیگر ... هاها... ها... راستی ماه لقا جونم تو خودت شنفتی؟ مسخره است... ها... هاها... ها... هیچ معلوم نیست دل و جیگر رو می خواد چکار...

ماه خورشید، خواهر سومی، به پشت دراز کشید، سرش را تکان داد موهایش را به صورتش ریخت و خیلی شهوانی گفت: وا... چه حرف ها... شما هم حوصله دارین... بیچاره شوهرهامون حالا تنهائی حوصله شون سر رفته. پاشین بریم پیش اونا ... پاشین بریم پیش شوهرهامون!

ماه بیگم، خواهر چهارمی، با سر از گفته‌ی او پشتیبانی کرد. ماه ملوک، دختر پنجمی و ماه لقا، دختر ششمی هم همین حرکت را کردند. پا شدند که بروند. مرد تاجر را وسط درگاه دیدند. گفت: چیز دیگه نمی‌خواد. هر چه گفتم آخه دختر حسابی دل را می‌خواهی چکار؟ فقط یک دفعه گفت می‌خواهم داشته باشم. بعدش گفتم خوب گرفتیم که دل را می‌خواهی داشته باشی جیگر را می‌خواهی چکار؟ اون که همه اش خون است. خون را می‌خواهی چکار؟ باز هم یواشکی گفت می‌خواهم داشته باشم، می‌خواهم داشته باشم یعنی چه؟ به نظر شما مسخره نیست که آدم بخواد دل داشته باشه، خون داشته باشه؟ دخترها هم آواز گفتند: چرا پدر جان مسخره اس، خیلی هم مسخره اس، براش شوهر بگیر.

مرد تاجر گفت: نمی‌خواد. میگه شوهر کردن مسخره اس. اما دوستی مردان غنیمته.

دختران با شیطنت گفتند: خوب اسمشو می‌ذاریم دوست. چه فرق می‌کنه؟ بعد زدند زیر خنده و یکدیگر را نیشگون گرفتند.

پدرشان گفت: میگه اونا مرد نیستن. حتی شوهرای شما، حتی من... دخترها با شگفتی گفتند: چطور؟ نیستن؟ ما با چشمامون دیدیم... پدرشان گفت: میگه اون علامت ظاهریه، می‌شنفین؟ میگه اون علامت ظاهریه، علامت مردی نیست. من که سر در نمی‌آرم. شما سر در می‌آرین؟ دختران گفتند: مسخره است. ماه خورشید آخر از همه گفت: خواهر، خوب نیست مغزتونو با اینجور چیزا خسته کنین، خوبه پیش شوهرامون بریم. پدرمون هم بره شهر برامون چیزهایی رو که گفتیم، بخره. بریم خواهر!

مرد تاجر برای ماه فرنگ حمامش را سفارش داد، برای ماه سلطان لباس و کفش را تهیه کرد، برای ماه خورشید دو تا کنیز ترگل و رگل که پستان هایشان تازه سر زده بود خرید، برای ماه بیگم گردن بندی سفیدتر از پشمک و سیاه تر از شبق به دست آورد، برای ماه ملوک جورابی از عقیق پیدا کرد که توی یک انگشتانه جا می گرفت، برای ماه لقا یک حلقه از زمرد خرید که وقتی به حمام می رود غلامش باشد، وقتی به عروسی می رود کنیزش باشد، آنوقت خواست برای تلخون ته تعاری دل و جگر بخرد. پیش خود گفت: اینو دیگه یه دقیقه نمی کشه که می خرم. برای چیزهای دیگر زیاد وقت صرف کرده بود، یک ساعت تمام.

نخست به بازارچه ای رفت که یادش می آمد زمانی در آنجا دل و جگر می فروختند، اما هر چه گشت یک دل و جگر فروشی هم پیدا نکرد. در دکان هانی که یادش می آمد وقتی دل و جگر می فروختند حالا همه اش آینه می فروختند. آینه هانی که یکی را هزارها نشان می داد، کوچک را بزرگ، زشت را زیبا، دروغ را راست و بد را خوب. چقدر هم مشتری داشت. پیش خود گفت که چطور دخترش از این آینه ها نخواست است؟ اگر خواسته بود حالا زودی یکی را می خرید و برایش می برد. حیف که نخواست بود.

دو ساعت تمام ویلان و سرگردان توی بازار گشت تا یک دکان دل و جگر فروشی پیدا کند. بعضی از آن ها بسته بود و چیزی نوشته به درشان زده بودند، مثل: کور خوندی، به تو چه، برو کشکت رو بساب، دیگه از این شکرخوری ها راه نیندازی...

مرد تاجر هیچ سر در نمی آورد. از یکی پرسید: اینا چرا بسته ان؟ جواب شنید: به تو چه؟ از دیگری پرسید: این دل و جگر فروشی ها کی باز می شن؟

جواب شنید: برو کشتک رو بساب. باز از سومی پرسید: چرا این آقایون به هم جواب سر بالا می دن، من که چیزی نمی گم! سیلی آبداری نوش جان کرد و جواب شنید: دیگه از این شکرخوری ها راه نیندازی...

مرد تاجر دید که مسجد جای این کارها نیست. دست و پایش را جمع کرد و رفت. از کجا دیگرمی توانست دل و جگر بخرد؟ از رفیق همکاری پرسید: داداش نشنیدی که تو این شهرتون یه جانی دل و جگر بفروشند؟

همکارش یکی از آن نگاه های عاقل اندر سفیه به مرد تاجر کرد و گفت: یاد چه چیزها افتاده ای! و تاجر را هاج و واج وسط راه گذاشت و رفت. از جلو یک قصابی که رد می شد از قصاب پرسید: ممکنه بفرمایین دل و جگر گوسفندتونو چیکار می کنین؟ جواب شنید: به تو چه! از ترس سیلی خوردن دنبالش را نگرفت. اگر دنبالش را می گرفت باز هم سیلی می خورد؟ اگر بعد از این سیلی خوردن باز هم دنبالش را می گرفت چکارش می کردند! مرد تاجر بی جریزه تر و محافظه کارتر از آن بود که به این پرسش ها برسد.

تمام شهر را زیر پا گذاشت. چیزی پیدا نکرد. عصر خسته و کوفته در قهوه‌خانه‌ای نشست. کمی نان و پنیر، دو تا چانی خورد و به راه افتاد. در این فکر بود که به دخترش چه جوابی خواهد داد. شش دختر دیگرش می توانستند خواسته اشان را داشته باشند، اما دختر هفتمی، ته تغاری، نمی توانست و خیلی بد می شد. مرد تاجر از هیچ چیز سر در نمی آورد. فقط پس از مدت ها فکر این را دریافت که تلخون می دانسته در شهر دل و جگر پیدا نمی شود، و او و شش دخترش نمی دانسته اند. یکی می دانست، هفت تای دیگر نمی دانسته اند. خوب از کجا می دانست؟ مرد تاجر این را هم نمی دانست. اصلاً هیچ چیز

نمی‌دانست. از بس که خسته بود سر راه کنار دیوار باغی نشست که خستگی در کتف. تازه نشسته بود که صدایی از باغ به گوشش آمد:

- پس همه چیز رو به راه شده و دیگه هیچ دلی نمونده. نه می شه خرید، نه می شه فروخت.

نه دخترم، دیگه این جور هم نیست. آگه خوب بگردی، می تونی پیدا کنی. مرد تاجر تا این را شنید بلند شد و سرش را از دیوار باغ تو کرد و اما فقط دید خرگوش سفیدی در باغ هست که دارد بچه هایش را شیر می دهد.

مرد تاجر فکر کرد هوا به سرش زده، تند راهش را پیش کشید و رسید به سر پیچ کوچه اشان، که دید پاهایش کند شد. نمی توانست دست خالی به خانه برود. به دخترش چه جوابی می داد؟ هیچوقت این اندازه عاجز نشده بود. آهی از ته دل کشید که بگوید اگر قدرت این را داشتم که به دل و جگر دسترسی پیدا کنم دیگر غمی نداشتم. ناگاه چیزی مرکب از سوز و دود و آتش جلوی سبز شد: تو کیستی؟ جواب شنید: آه!

مرد تاجر گفت: آه؟

آه گفت: بلی، چه می خواهی؟

مرد تاجر گفت: دل و جگر.

آه گفت: دارم، اما به یک شرط می دهم.

مرد تاجر قد و بالای ریزه آه را ورنه انداز کرد. باور نمی کرد که یک همچو موجودی حرف بزند و دل و جگر داشته باشد. اما آخر سر دل به دریا زد و گفت: هر چی باشه، قبول. آه گفت: تلخون را به من بده!

مرد تاجر گفت: همین حالا؟

آه گفت: حالاً نه، هر وقت که دلم خواست می آیم می برم. تاجر قبول کرد. زیاد در فکر این نبود که این شرط چه آخر و عاقبتی خواهد داشت. دل و جگر را گرفت و به خانه آمد.

دخترها کمی پکر شده بودند که چرا پدرشان این قدر سهل انگاری می کند و آن ها را چشم براه می گذارد. اما وقتی تحفه هاشان را حاضر و آماده دیدند، دیگر همه چیز از یادشان رفت مگر ور رفتن با آن ها و رفتن به پیش شوهرانشان. تلخون را تا وقت شام نتوانستند پیدا کنند. یکی از شوهر خواهرها او را دیده بود که سر ظهری از یک درخت تبریزی بسیار بلند در وسط باغ خانه اشان بالا می رفت و سخت تعجب کرده بود که خودش با آنکه مرد هم بود نمی توانست آن کار را بکند. دیگر کسی از او خبری نداشت.

وقتی همه دور سفره نشسته بودند، تلخون آرام وارد شد و آن ها فقط نشستن او را دیدند. از پدرش نپرسید که دل و جگر پیدا کرده است یا نه. گویی یقین داشت که پیدا نکرده است، یا یقین پیدا کرده است. نمی شد گفت به چه چیز یقین داشت. مرد تاجر دل و جگر او را در بشقابی برایش آورد. تلخون آن ها را گرفت و از اتاق بیرون رفت. دمی بعد صدای شکستن بشقاب را شنیدند و دیدند که دختر به اتاق آمد. سینه اش باز و وسط دو پستانش سخت شکافته بود. تلخون چالاک تر از همیشه پنجره را باز کرد و چشم به در کوچه دوخت. مرد تاجر داشت حکایت می کرد که در شهر چه دیده است. به حکایت آینه فروش ها که رسید آرزو کرد که ای کاش یکی از دخترانش از آن آینه ها خواسته بود و آهی کشید. در همین حال در خانه را زدند. تلخون از پنجره بیرون پرید. مرد تاجر هراسان به طرف پنجره دوید. بر خلاف انتظارش دید که دخترش با جوان بالا بلندی دم در کوچه حرف می زد. زود خود را به دم در

رساتید. خواهران از پنجره سرک می‌کشیدند و روی هم خم می‌شدند و می‌خندیدند.

جوان گفت: مرا آه فرستاده است که تلخون را ببرم.

تاجر به دو علت قضیه را از تلخون پنهان کرده بود: یکی اینکه می‌ترسید دخترش بیشتر غصه بخورد، دیگر اینکه اگر هم او می‌گفت تلخون حال و حوصله‌ی شنیدن نداشت و اعتنائی نمی‌کرد که صحبت‌های او درباره‌ی چه چیزی است. اما تلخون گویی از نخست این را می‌دانست که حالش تغییری نکرد.

پدرش گفت: من نمی‌تونم این کار رو بکنم، من دخترم رو نمی‌دم.

جوان با خونسردی گفت: اختیار از دست تو خارج شده است. این کار باید بشود و دوباره شرط او و آه را به یادش آورد.

مرد تاجر کمی نرم شد و بهانه جویانه گفت: به نظر تو این مسخره نیست که آدم دخترشو دست آدمی بده که نه می‌شناسدش نه اونو جایی دیده؟

جوان گفت: شناسائی تلخون کافی است.

مرد تاجر به تلخون نگریست، تا به حال او را چنین شکفته و سرحال ندیده بود. تلخون سر را به علامت رضا پائین آورد. آخر سر پدر راضی شد. جوان تلخون را به ترک اسب سفید رنگش سوار کرد و اسبش را هی زد. تلخون دست در کمر مرد جوان انداخته، سرش را به پشت او تکیه داد و خودش را محکم به او چسباند. مثل اینکه می‌ترسید او را از دستش بقاپند.

اسب دو به دستش افتاد و به تاخت دور شد.

ماه‌ها و سال‌ها از دریا‌های آب و آتش گذشتند، ماه‌ها و سال‌ها دره‌های پُر از ددان خونخوار را زیر پا گذاشتند، ماه‌ها و سال‌ها عرق ریختند و از

کوه های یخ زده و آتش گرفته بالا رفتند و از سرآزیری های یخ زده و آتش گرفته پایین آمدند. ماه ها و سال ها از پیشه های تیره و تاریک که صداهای «می کشم، می درم» از هر گوشه ی آن به گوش می رسید، گذشتند. ماه ها و سال ها تشنگی کشیدند و گرسنگی دیدند، ماه ها و سال ها با هزاران دام و تله روبرو آمده به سلامت بدر رفتند. ماه ها و سال ها ازدهای هفت سر و هزار پا سر در عقب آن ها گذاشتند و نفس آتشین و گند خود را روی آن ها ریختند و عاقبت جرقه های سم اسب جوان چشم های آن ها را کور گردانید و راه را گم کردند، هزاران فرسخ به سوی خاور و هزاران فرسخ به سوی باختر راه سپردند، هزار و یک صحرای خشک و بی علف را که آتش از آسمان آن ها می بارید پشت سر گذاشتند، لیکن تمام این ها در نظر تلخون به اندازه یک چشم برهم زدن طول نکشید. وقتی چشم باز کرد خود را در باغی پُر صفا دید که درختان میوه از هر طرف سرکشان و سرسبز صف کشیده بودند. از آن دقیقه باغ و جوان متعلق به او بود. حالا می شد گفت که تلخون تنها نگاه نمی کند، بلکه هم می خندد، هم شادی می کند، هم کار می کند و هم هر چیز دیگر که یک آدم می تواند بکند، می کند. ماه ها به خوشی و خرمی و زنده دلی گذراندند.

روزی تلخون و جوان در باغ گردش می کردند، دست در دست هم و دل ها یکی. اگر مرغی در هوا می پرید هر دو در یک دم آن را می دیدند. به درخت سیبی رسیدند. سیب های رسیده به زمین ریخته بود. تلخون خم شد که یکی را بردارد با اینکه جوان هم در این دم خم شده بود ناگاه گفت: نه از این ها نخوریم. خوب است از آن سیب های ثر و تازه بخوریم، من از درخت بالا می روم. لباس های رویی را کند و به تلخون داد و از درخت بالا رفت. رفت که

از سیب های تر و تازه ی بالائی بچینند. تلخون از پانین نگاه می کرد و از قامت کشیده ی جوان لذت می برد. یک پر مرغ کوچک به کمر جوان چسبیده بود. تلخون دست دراز کرد آن را بر دارد، این ها همه در یک دم اتفاق افتاد. معلوم نشد که چرا این دفعه جوان احساس تلخون را نخواند. گو اینکه این کار سابقه نداشت. تلخون نوک پر را گرفت و کشید، کشیدن همان و سرنگون شدن جوان از درخت همان. تلخون نخست گیج شد، ندانست چکار کرده است و چکار باید بکند. بعد که به روی جوان خم شد دید مرده است. دو دستی بر سر خودش کوفت. خواست پر مرغ را به جای نخستین بچسباند، اما هر دفعه پر لغزید و به روی خاک ها و سبزه ها افتاد. تلخون را اندوه سختی فرا گرفت. آهی از نهادش برآمد و ناگهان آه در جلویش سبز شد.

آه گفت: دیگر از من کاری ساخته نیست. بیا ترا ببرم در بازار برده فروشان بفروشم. باشد که راه چاره ای پیدا کنی.
همین کار را هم کردند.

کلیددار مرد ثروتمندی که لباس سیاه پوشیده بود او را دید و پسندید. تلخون را به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون برای مادر آن مرد خرید. مادر آن مرد مدت ها بود که دنبال ندیم خوبی می گشت و در بین کنیزان خود کسی را لایق این کار نمی یافت. کلیددار هر روز به بازار برده فروشان می رفت و کسی را نمی یافت. تا آخر تلخون را پسندید و فکر کرد که خانمش نیز او را خواهد پسندید. آه چشم و روی تلخون را بوسید و گفت که امیدوار است دوباره تلخون او را صدا کند. تلخون تنها نگاه کرد. گویی به عادت پیشین برگشته است. با این تفاوت که اینبار نگاه هایش جور دیگری بود. نمی شد گفت که چه جور.

کلیددار تلخون را از راه های زیادی گذراند و به در بزرگی رسید که غلامانی در آنجا نگهداری می کردند. از آنجا گذشتند و وارد باغی شدند. در وسط باغ، قصر بسیار باشکوهی قرار گرفته بود که چشم را خیره می کرد و زمین باغ را گل های خوش بوئی پوشانده بود. مرغ های خوش آواز دسته دسته روی درختان می نشستند و برمی خاستند. کلید دار به تلخون گفت: هر چه بخواهی، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد در این باغ پیدا می شود، و این همه نعمت متعلق به آقای جوان سخاوتمند من است که چند ماه پیش ناگهان گم شد و ما هر چه او را جستجو می کنیم نمی یابیم. خاتم من که مادر آقا باشد از همان روز لباس سیاه پوشیده اند. تو هم باید همین کار را بکنی.

تلخون نگاه کرد و گوشه های باغ را از چشم گذراند. در دلش گفت «صاحب باغ به این زیبایی باشی. اما ناگهان گم شوی و سگ هم سراغت را ندهد. پس اینجا هم ... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود.

تلخون را به حمام بردند، سر و برش را شستند، عطر و گلاب به سر و رویش زدند، یک دست لباس سیاه پوشانیدند و پیش مادر آن آقای جوان گمشده آوردند. مادر سخت غمگین می نمود. دل به صحبت تلخون سپرد و او را خوش آیند یافت. کنیزان دیگر حسد بردند که دیر آمده، زود صاحب مقام شد. اما تلخون باز هم نگاه می کرد. هیچ اهمیت نمی داد که ندیم مادر آن آقا باشد یا کنیز مطبخی.

تلخون یک شب از جلو اطاق کنیزان می گذشت که برود و در اطاق خانم، زیر پای او بخوابد. دید که یکی از کنیزان که زن آشپزباشی نیز بود - و خانم روی اعتماد و محبتی که به این کنیز داشت از پسرش خواسته بود او را با

جهیز مناسبی به آشپزباشی زن بدهد- با قابی پلو و تازیانه ای سیاه رنگ در دست وارد اطاق شد. تلخون از دریچه نگاه می کرد. زن آشپزباشی بالای سر یک یک کنیزان می رفت و در گوشش می گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی از هیچکس صدا در نیامد کنیز خواست که به اطاق خانم برود. تلخون زودتر از او دوید و زیر پای خانم خود را بخواب زد. زن آشپزباشی نخست بالای سر خانم آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدایی در نیامد دست به زیر بالش خانم برد و دسته کلیدی از آنجا بیرون آورد و رفت. تلخون با این فکر که «نکنند به دزدی می رود» پاشد و به دنبال کنیز افتاد. زن آشپزباشی دری را باز کرد، اطاقی بود، باز هم دری را باز کرد، اطاق دیگری بود. به همین ترتیب چهل در را باز کرد و از چهل اطاق گذشت تا به باغچه ای رسید که حوضی با آب زلال در میان آن قرار داشت. زن آشپزباشی زیر آب را باز کرد. در ته حوض، تخته سنگی آشکار شد. زن آشپزباشی آن را برداشت. پلکاتی بود سخت پیچیده و فرورونده. زن آشپزباشی سرازیر شد، تلخون هم پشت سرش. از زیرزمین های مرطوب زیادی گذشتند تا به محوطه ای رسیدند که از سقف آن جوانی از زنجیری که به دست هایش بسته بودند آویخته بود. جوان، سخت نزار می نمود. از هوش رفته بود. زن آشپزباشی کمی آب به روی جوان پاشید و او را به هوش آورد. قاب پلو را به کناری گذاشته تازیانه را در دست راستش گرفته بود.

زن آشپزباشی گفت: پسر این دفعه می خواهی سرت را با من یکی کنی؟^۱
جوان فقط گفت: نه! زن آشپزباشی سه دفعه حرفش را تکرار کرد و هر بار یک نه شنید. آخرش خون به چشمانش زد و با تازیانه آنقدر بر بدن جوان

^۱ - اصطلاحی است محلی. زن می خواهد بگوید «می خواهی با من همخوابه شوی؟»

کوفت که دوباره از هوش رفت. زن دوباره او را به هوش آورد. وقتی سه دفعه دیگر نه شنید باز او را آنقدر زد که باز بیهوش شد. جوان سه دفعه تازیانه خورد سه دفعه بیهوش شد اما یک دفعه نگفت که می خواهد سرش را با زن آشپزباشی یکی کند. دفعه‌ی سوم که به هوش آمد، زن آشپز باشی قاب پلو را جلو دهنش گرفت که بخورد. جوان خودداری کرد تا زن به زور پلو را به او خوراند.

تلخون این همه را از پشت ستونی می دید. فقط یک بار پیش خود گفت: «صاحب باغ به آن زیبایی باشی. اما ناگهان گم بشوی و سگ هم سراغت را ندهد. آن وقت یک کنیز مطبخی ترا در زیرزمین و سرداب های خانه‌ی خودت با زنجیر آویزان کند و تازیانه ات بزند. پس اینجا هم... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. خودش این را گفته بود.

زن گفت: خوب گوش هایت را باز کن. فردا شب باز هم پیشت میام. اگر خواستی به حرفم گوش کنی از زنجیر بازت می کنم، بغل خودم می خوابانم، نوازشت می کنم، هر چه بخواهی برات تهیه می کنم. هر چه بخواهی می توانی بکنی. هر چه بخواهی. اما اگه بازم کله شقی بکنی، تازیانه ات را می خوری و باز هم آویزان می مونی.

تلخون وقتی دید زن آشپزباشی می خواهد بیرون آید از پیش دوید و از وسط حوض سر درآورد. زودی رفت و زیر پای خاتم خود را به خواب زد. زن آشپزباشی از زیرزمین بیرون آمد، تخته سنگ را سر جای نخستینش گذاشت، حوض را از آب زلال پر کرد، گل های آن را به شناوری واداشت، از چهل اطاق گذشت، چهل در را قفل کرد تا بالای سر خانم رسید. کلیدها را زیر بالش

قرار داد رفت لباس های سیاهش را که پیش از این کنده بود پوشید و سر بر بالش گذاشت و خوابید.

صبح که شد و تلخون و خانم پای صحبت هم نشستند، تلخون گفت: خانم اگر گمشده ات را پیدا کنم به من چه می دهی؟ خانم گفت هر چه بخواهی. تلخون گفت: تا شب برسد باید صبر کرد. شب که شد تلخون به خانمش گفت: باید انگشت خود را با کارد ببری و نمک به زخم بباشی که خوابت نبرد. آنوقت خودت را به خواب بزنی. یک نفر می آید می گوید خوابی یا بیدار؟ جواب نمی دهی و می گذاری هر کار که می خواهد بکند. وقتی من صدایت زدم پا می شوی با هم می رویم و پسرت را نشان می دهم.

همین کار را هم کردند. خانم بخصوص نمک زیادی به زخمش پاشید که از بیخ خوابش نبرد. مثل شب گذشته زن آشپزباشی در دستش قابی پلو و در دستی تازیانه سیاه آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدائی در نیامد کلیدها را از زیر بالش برداشت و همان در را باز کرد و داخل شد. تلخون خانمش را صدا کرد و دو نفری پشت سر زن آشپزباشی راه افتادند. چهل در باز شد. تلخون یک حبه قند و کمی آب با خود آورده بود. وقتی خانم پسرش را در آن حال و روز دید و خواست داد بزند تلخون حبه قند را در دهن خانم گذاشت آب را به او خوراند و گفت: خانم مگر نمی بینید که در کجا هستیم! اگر زن عفریت صدای ما را بشنود، ما هم به حال و روز پسرت می افتیم. خوب است تا صبح صبر کنیم و آنوقت با کمک دیگران او را نجات بدهیم. خانم حرف تلخون را قبول کرد و پیش از کنیز مطبخی از زیرزمین بیرون آمدند.

صبح خانم دستور داد غلام هایش زن آشپزباشی را دست و پا بسته حاضر کردند. آنگاه او را مجبور کردند که هر چه را تا آنوقت بر سر آقای جوان

سخت‌ترند آورده بود اقرار کند. البته این کار به آسانی صورت نگرفت. او را روی تختی گذاشتند و از نوک انگشتان پایش تکه تکه بریدند و در دهانش گذاشتند که بخورد. آخر سر دید راه علاجی ندارد حکایت را گفت، بعد او را کشان کشان به زیر زمین بردند. آقا را از زنجیر باز کردند. به حمام بردند، سلمانی صدا کردند تا موی سر و صورتش را اصلاح کند و او را مثل نخست یک آقای سخت‌ترند، منتها کمی پزمرده، به خانه آوردند. زن آشپزباشی را هم از گیسوهایش به دم قاطر چموشی بستند و در کوه و دره رها کردند تا هر تکه اش بهره‌ی سنگی یا سگی گردد.

خانم دستور داد همه لباس‌های سیاه را از تن درآورند و شادی کنند. آقای جوان وقتی تلخون را دید و حکایت نجات خود را شنید عاشقش شد و خواست او را زن خود بکند. مادرش نیز از جان و دل به این کار راضی شد. با خود می‌گفت که از کجا خواهد توانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کند، لایق پسرش همین دختر است. وقتی این حرف‌ها را به تلخون رساندند فقط نگاه کرد و یک بار گفت: نه! و از خانم خواهش کرد که او را ببرد در بازار برده فروشان بفروشد. از خانم اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. حتی تلخون راضی نشد که اگر هم زن آقای جوان نمی‌شود، درست مثل یک خانم جوان بماند و در آن خانه زندگی کند. او فقط گفت: خانم شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم.

این دفعه تلخون را پیرمرد آسیابانی خرید و به آسیای خودش برد. آسیای این مرد در پای کوهی بود. چشمه‌ی پُر آبی که از بالای کوه بیرون می‌آمد آسیای او را به کار می‌انداخت. اژدهایی داشت که او را گذاشته بود که جلو آب را بگیرد. هر وقت می‌گفت اژدها یک کم تکان می‌خورد و آسیا به کار

می افتاد. آسیابان به دهاتیان می گفت: من زورم به اژدها نمی رسد که بگویم جلو آب را نگیرد. شما باید هر روز یکی از دختران جوانتان را به اژدهای من بدهید تا بخورد و کمی تکان بخورد و آسیا به کار بیفتد. اگر این کار را نکنید من نمی توانم گندم های شما را آرد کنم و شما هم نمی توانید گندم های خود را آبیاری کنید. چون که اژدهایم جلو آب را گرفته است.

دهاتیان ناچار این کار را می کردند و دیگر نمی دانستند که آسیابان بخصوص به اژدها می گوید که جلو آب را بگیرد تا آسیابان بتواند گندم های خود را که در دامنه‌ی کوه ها بود آبیاری کند. تلخون وظیفه داشت که هر روز خوراک اژدها را به او برساند و برگردد در آسیاب کار کند. آسیابان گفته بود: اگر روزی یکی از دخترها از دستت فرار کند خواهم داد که اژدها خودت را بخورد. در اینجا تلخون با خود گفته بود: «چشمه‌ی به این زلالی باشد، یک مرد دغلباز بیاید جلوش را بگیرد و از مردم قربانی بخواهد، کلی هم طلبکار باشد. پس اینجا هم... آه چه بد!» اما آه نیامده بود. چون کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون می دید که هر وقت خوراک اژدها کمی دیر می شود اژدها جست و خیز می کند و در نتیجه آب بیش تری به آسیا وارد می شود و پره های آن را تند تند می چرخاند. روزی جلو آسیاب نشسته بود و نگاه می کرد. آسیابان برای آبیاری گندم های خود رفته بود. تلخون دید که پسر کدخدا برای آسیاب گندم می آورد. وقتی گندم ها را از الاغ پانین آوردند، تلخون به پسر کدخدا گفت: می خواهید شما را از دست اژدها و آسیابان راحت بکنم؟ از وقتی که آسیابان او را خریده بود، این نخستین باری بود که حرف می زد. آسیابان و دهاتیان او را لال تصور می کردند. تلخون هر چه می خواست، می توانست با نگاه کردن هایش بیان کند. پسر کدخدا که

خیلی تعجب کرده بود گفت: تو چطور می توانی این کار را بکنی؟ تلخون گفت: آنجا - و جایی را با انگشت نشان داد- یک گودال بزرگ بکنید و بعد خبرم بدهید دیگر کاری نداشته باشید که چه کار خواهم کرد. پسر رفت. می دانست که آسیابان نباید از این کار خبردار شود.

تلخون از آن روز شروع کرد که خوراک اژدها را مرتب برساند. این کار را می کرد که اژدها از جایش تکان نخورد و آب زیاد جمع بشود. حتی از گندم های دهاتی ها نیز به او می خورانید. اژدها حساسی چاق و چله شده بود و راه آب را پاک مسدود کرده بود. دختر به دهاتیان گفته بود که گندم کم تر بیاورند و آن ها هم قبول کرده بودند. روزی آسیابان متوجه شد که اگر آب بیش تر از این سد شود، تمام گندم های او را آب فرا خواهد گرفت. هولگی به آسیاب آمد و به تلخون گفت که برود و هر طور است اژدها را کمی تکان بدهد تا آب پائین بیاید. تلخون از پسر کدخدا خبر گرفت که گودال حاضر است: آنوقت دختری را که قرار بود به اژدها بدهد پیش خود خواند و گفت: امروز ترا نخواهم داد که اژدها بخورد. اژدها را خواهم داد که تو بخوری. اژدها در خواب ناز بود. وقتی موقع خوراکش رسید بیدار شد. دید چیزی نیاورده اند. باز هم چرتی زد و بیدار شد و دید که چیزی نیاورده اند. نعره ای کشید و دوباره به خواب رفت. دفعه ی سومی که بیدار شد دیگر پاک عصبانی شده بود. آسیابان هم توی آسیاب مشغول آرد کردن بود و از بیرون خبری نداشت. تلخون دختر قربانی را از پشت درختی بیرون آورد و به اژدها نشان داد. اژدها که اشتهايش پاک تحریک شده بود و از دست تلخون سخت عصبانی بود خیز برداشت که تلخون و دختر دیگر، هر دو را بگیرد و بخورد. تلخون و دختر فرار کردند و اژدها در گودال غلتید و نعره زد. آسیابان به صدای نعره ی اژدهایش دانست که بلانی به سرش

آورده اند. اما مجال نکرد که بیرون رود و ببیند چه خبر است. چون که آب سیل آسا از هر طرف آسیاب را فرا گرفت و آسیاب و آسیابان با خاک یکسان شدند.

دهاتیان جسد اژدها را تکه تکه کردند و در کوه ها انداختند که خوراک گرگ ها شود. آن وقت تلخون را با احترام به خانه ی کدخدا بردند. پسر کدخدا عاشق تلخون شده بود و می خواست او را زن خود بکند. کدخدا و زنش هم از جان و دل راضی بودند. پیش خود گفتند: از کجا خواهیم توانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کنیم؟ لایق پسرمان همین است. وقتی این حرف ها را به تلخون گفتند، او فقط نگاه کرد و گفت: نه! گویی باز هم لال شده بود. از دهاتیان اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. از آن ها خواهش کرد که او را ببرند و در بازار برده فروشان بفروشند. آخرین حرفش این بود: دوستان شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم.

بار سوم تلخون را مرد تاجری خرید. این تاجر در دار دنیا فقط یک زن داشت که او هم بچه ای نیاورده بود. تاجر تلخون را دید و پسندید و خوشش آمد که او را به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بخرد و برای خودش فرزند بکند. همین کار را هم کرد. تاجر مرد ثروتمندی بود، فقط به قولی اجاقش کور مانده بود و فرزندى نداشت. زنش را بسیار دوست داشت و هرگونه وسیله ی راحت برای او آماده کرده بود. تاجر به زنش گفت: این کنیز را برای تو خریده ام که هم به جای دختر ما باشد و هم شب ها که من دیر به خانه می آیم تو در تنهایی دلت نگیری، از این گذشته می تواند در کارها هم به تو کمک کند.

شب هنگام دور هم نشستند با هم شام خوردند و خوابیدند. تاجر و زنش در یک طرف اطاق و تلخون در طرف دیگر. طرف های نیمه شب تلخون به صدایی چشم گشود. دید که زن تاجر از پهلوی شوهرش برخاست. شمشیری از گنجه درآورد، سر شوهرش را گوش تا گوش برید و در تاقچه گذاشت. آنوقت از صندوقی بهترین لباس هایش را درآورد پوشید، هفت قلم آرایش کرد و مثل یک عروس زیبا شد. بعد از خانه بیرون رفت - تلخون هم پشت سرش - به قبرستانی رسیدند. هفت قبر به جلو رفت هفت قبر به راست و هفت قبر به چپ. آن وقت قبر هشتمی را با سنگی زد. سنگ قبر مثل دری باز شد و زن داخل شد، تلخون هم در پشت سر او. از پلکانی سرازیر شدند. به تالار بزرگی رسیدند که دور تا دورش چهل حرامی با سبیل های از بناگوش در رفته نشسته بودند و تریاک دود می کردند. بزرگ حرامیان به تندى گفت چرا امشب دیر کردی! زن گفت: مگر می شد آن کفتار خوابیده بلند شوم بیایم؟ بعد حرامیان با دف و دایره میدان گرمی کردند و زن زد و رقصید و خندید.

تلخون این همه را از پشت ستونی نگاه می کرد. فقط یکبار پیش خود گفت: «صاحب زن به این زیبایی باشی، برایش هرگونه وسیله راحت بخری آنوقت او سرت را ببرد و بیاید با چنین حرامیانی خوش بگذراند. پس اینجا هم... آه چه بد!» اما آه نیامد. چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون بار دیگر اندیشید: بروم مردک را خبر کنم بلکه کسی هم باشد که مرا خیر کند. در این موقع نزدیک صبح بود. زن تاجر خواست به خانه برود. زودتر از او آمد و به رختخوابش رفت و خود را به خواب زد. وقتی زن تاجر به اطاق آمد نخست لباس هایش را کند، سر و صورتش را پاک کرد بعد از گنجه فنجانی بیرون آورد که توی آن پر مرغی و آبی بود. پر را به آب زد آب

را به گردن و سر شوهرش کشید و سرش را به جایش چسباند. فنجان را در گنجه گذاشت و خواست که پهلوی شوهرش بخوابد. مرد تاجر عطسه ای کرد و بیدار شد. تاجر گفت: زن بدنت خیلی خنک است از کجا می آیی؟ زن گفت: رفته بودم قضای حاجت. گردنت که درد نمی کند؟ از بالش پایین افتاده بود. مرد گفت نه! و هر سه به خواب رفتند.

روز که شد تلخون خواست مرد تاجر را باخبر کند. گفت اگر فاسق های زنت را نشانت بدهم هر چه بخواهم برایم می دهی؟ مرد تاجر عصبانی شد که این چه فضولی و تهمتی است. مگر حرف تمام شده است که یک نفر کنیز به خانمش این طور افترا بزند. بعد قسم خورد که اگر تلخون نتواند گفته اش را ثابت کند، سرش را خواهد برید و اگر هم بتواند هر چه تلخون بخواهد برایش خواهد داد. تلخون تا نیمه شب مهلت خواست. نیمه شب زن تاجر کار دیشبی را از سر گرفت، و هنگامی که از در بیرون رفت تلخون پا شد فنجان را از گنجه در آورد پر را به آب زد، آب را به گردن و سر تاجر کشید. کمی بعد تاجر عطسه ای کرد و بیدار شد. گفت: زن تویی؟ تلخون گفت: نه، من هستم. زنت رفته است پیش فاسق هایش، گردنت که درد نمی کند؟ مرد تاجر گفت: نه! بعد تلخون دست او را گرفت و بر سر همان قبر برد. داخل شدند و در گوشه ای به تماشا ایستادند. مرد، که زن خود را دید هفت قلم آرایش کرده و بهترین لباسش را پوشیده و برای چهل حرامی سیبیل از بناگوش در رفته می زند و می رقصد، سخت غضبناک شد. خواست به جلو رود و با آن ها دست به گریبان شود. تلخون او را مانع شد و گفت که بهتر است بروند آدم های زن را خبردار کنند تا آن ها هم به چشم خود خیانت زن را ببینند. بعد به کمک آن ها حرامیان و زن را بکشند. همین کار را هم کردند.

آنوقت تاجر خواست تلخون را به زنی بگیرد. تلخون نگاه کرد و فقط گفت: نه! بهتر است به جای همه‌ی این‌ها آن فنجان و پر توی آن را به من بدهی. تاجر آن‌ها را به تلخون داد. تلخون از تاجر خواهش کرد که او را ببرد و در بازار برده فروشان به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بفروشد. تاجر هر قدر خواست او را در خانه نگه دارد نشد که نشد. سرانجام دست تلخون را گرفت و به بازار برده فروشان برد. تلخون بالای سکوی بلندی ایستاده بود. جماعت خریداران از جلو او می‌گذشتند و محو تماشايش می‌شدند. اما او، تلخون، گویی این همه را نمی‌دید یا می‌دید و اعتنایی نمی‌کرد. پیش خود به آدم‌هایی که علاج دردشان پیدا شده بود فکر می‌کرد. می‌گفت که چطور خواهد توانست حالا که علاج دردش را پیدا کرده است بالای سر مراد خودش برسد و او را زیر درخت سیب ببیند. کاش این کار را می‌توانست. اگر بالای سر او می‌رسید دیگر کار تمام می‌شد. اندوهی دلش را فرا گرفت. فکر کرد «ای کاش می‌توانستم، اما نمی‌توانم... آه چه بد!» و این آه از نهادش برآمده بود. در حال چشمش به آه افتاد که به او نزدیک می‌شود. به مرد تاجر گفت: مرا به او بفروش. آه نزدیک شد. معامله سر گرفت. تاجر تلخون را به قیمتی که خریده بود، یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل، فروخت و به خانه رفت.

تلخون گفت: آه تونی؟ آه گفت: بلی منم. تلخون گفت: هنوز هم دراز کشیده است؟ آه گفت: بله. تلخون گفت: مرا بالای سرش ببر! آه او را به همان باغ برد. باغ به همان حالت پیشین بود. منتها همه چیز در همان حال که بود، ایستاده بود، خشک شده بود. حتی برگ درختی هم تکان نخورده بود. مرغان

وسط هوا یخ زده بودند، پروانه ها روی گل ها؛ و جوان زیر درخت سیب دراز کشیده بود.

آه گفت ده سال است که آب از آب تکان نخورده، ده سال است که مرغی نغمه نخوانده، ده سال است که پروانه‌ای پر نزده، ده سال است که درختی جوانه‌ای نزده، ده سال است که تری و طراوت از همه چیز رفته، ده سال است که جوان زیر این درخت دراز کشیده، ده سال است که خورش منجمد شده، ده سال است که دلش نتپیده...

تلخون با تلخی گفت: آه راست می گویی!

بعد پر را به آب زد، آب را به کمر جوان کشید. جوان عطسه ای کرد و بلند شد.

تلخون چرا مرا بیدار نکردی؟ مثل این که زیاد خوابیده ام.

تلخون گفت: تو نخوابیده بودی، مرده بودی. می شنوی؟ مرده بودی... ده سال است که غمت را می پرورم.

تبریز ۴۰/۲/۶

منبع: (انتشارات: کتاب ارزان) قصه های صمد بهرنگی کتاب اول جلد اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴